

سایه های تاریک (دارک شدو)

فصل 2

(تغییر ناگهانی)



نویسنده: آرمان (Anobis)

ویراستار: ???

کاور: محمد (سورن)

بعد از آن اتفاق پدر و مادر تصمیم گرفتند که مرا به خانه عمه الیزا بفرستند. رفتار هایم در این چند روز اخیر باعث کلافگی همه شده بود. جیغ های وقت و بی وقتم، گوشه گیری، ترس های بی مورد (البته در نظر آنها) و خیلی چیزهای و کار های دیگر باعث شده بود که بیشتر محتاط باشند. حتی لوسی هم که همیشه در اتاقم سرک می کشید بعد از رفتار آن روز بعد از ظهرم هنگام دیدن گربه اش تصمیم گرفته بود که نزدیک من نیاید. آخر او دوست نداشت که گربه نازنازی و شیطانی اش توسط من آسیبی ببیند و یا احتمالاً خفه شود. تمام این عوامل دست در دست هم دادند تا پدر و مادرم تصمیمشان را هر چه زودتر بگیرند و مرا زودتر راهی کنند.

عمه الیزا در پایتخت زندگی میکند. از نیویورک تا واشنگتن تنها چند ساعت راه است. پدرم قصد داشت خودش مرا به آنجا برساند اما من تصمیم گرفتم که با اتوبوس به آنجا بروم. با خودم فکر کرده ام که شاید کمی تنهایی برایم مفید واقع شود.

حدوداً هفت صبح بیدار می شوم، یک دوش آب ولرم میگیرم تا برای سپری کردن باقی روز انرژی کافی داشته باشم.

خرت و پرت هایم را به علاوه چند دست لباس بیرون و چند دست لباس راحتی جمع میکنم. همین که خواستم از اتاقم خارج شوم چشمم به هد ست بنفش رنگی _ که پال هدیه داده بود _ می افتد. آن را هم برمیدارم. از پله های پوشیده چوبی پایین میروم. صدای ناله شان به گونه ای است که انگار دیگر قرار نیست به این خانه برگردم.

مادرم برایم صبحانه مفصلی ترتیب داده است. چندین پنکیک گرم که هنوز از آن ها بخار بالا می آید و یک لیوان آب پرتغال به همراه چندین لقمه مربا توت فرنگی همراه با کره بادام زمینی انتظار مرا می کشند. روی صندلی مینشینم و شروع به خوردن میکنم. مادرم از آشپزخانه فریاد میزند: «سم، برای لوسی هم بزار.» من که در حال خوردن هستم سرم را بالا و پایین می کنم که ناگهان لوسی را همراه با گربه کریه المنظرش میبینم. او دقیقاً بالای سرم ایستاده است.

لقمه در گلویم گیر میکند. لیوان آب پرتغال را یک نفس در گلویم میریزم تا بالاخره لقمه مربا را قورت بدهم. احساس میکنم دیگر نمی توانم لقمه دیگری بخورم. از جایم بلند میشوم و به سمت در می روم. کوله ام را روی شانه ام میگذارم و با صدای بلند میگویم: «من دارم میرم. خدا حافظ مامان.»

چشمان لوسی و گربه را پشت سرم احساس میکنم که دارند مرا تعقیب می کنند. اصلاً حس خوبی ندارم اما مجبور ام خیلی طبیعی رفتار کنم تا کارم به جایی نرسد که بخواهم با یک مشاور روانی¹ که دیگران را روانی فرض می کند، سر و کله بزنم. لبخندی به لوسی میزنم و دستم را تکان میدهم.

¹ منظور از مشاور روانی يك روان شناس نیست بلکه منظور این است که خود مشاور يك روانی هست (یه جور بازي با کلمات)

بیرون از گاراژ پدرم را میبینم که داخل ماشین آماده است تا مرا به ایستگاه برساند.
بر روی صندلی جلو تکیه میزنم و با صدای نسبتاً آرامی میگویم: «من آماده‌ام، راه بیوفتیم.»
- بله قربان! امر دیگری نیست؟

لبخندی میزنم و میگویم: «نه سرباز میتونی راه بیوفتی!»
شوخ طبعی پدرم همیشه مرا سر حال می‌آورد. می‌توانم بگویم که بعد از پال، پدرم بهترین دوستم هست اما الان اوضاع فرق کرده است. البته الکس و کتی و بلا و خیلی افراد دیگری هم وجود دارند تا جای خالی پال را برایم پر کنند اما پال و پدرم با بقیه فرق داشته و دارند.
نگاهی به او می‌اندازم، چشمان آبی‌اش را به جاده دوخته و دو دستی فرمان را چسبیده است. سرش را با ریتم آهنگ دهه هشتادی‌اش تکان می‌دهد. همیشه آهنگ‌های دهه هشتاد را هنگام رانندگی گوش می‌دهد اما دلیل آن را نمی‌دانم، شاید برایش جذاب است. غرق در افکارم هستم که متوجه می‌شوم پدرم فرمان ماشین را خیلی سریع می‌پیچاند و وارد یک فرعی خاکی می‌شویم.
اتفاق واقعاً عجیبی است. وجود یک جاده خاکی که اطرافش را مزارع گندم فرا گرفته باشد در اطراف نیویورک واقعاً دور از انتظار می‌باشد. به بیرون نگاهی انداختم و سعی کردم وجود چنین راهی را در اطراف نیویورک بیاد بیاورم.

- بابا مگه هنوز جاده‌های خاکی اطراف نیویورک پیدا میشه؟
برای چند دقیقه حرفی بین ما مبادله نمیشود. من کم‌کم مشکوک می‌شوم، بلند میگویم: «بابا!»
پدرم بالاخره شروع به حرف زدن میکند: «خیلی زود میفهمی»
- مگه از این راه هم میشه به ترمینال رسید؟

اما باز هم صدای باد است که به گوش می‌رسید. این سکوت ممتد پدرم برایم واقعاً عجیب واقع می‌شود. او اصولاً خیلی پرحرف و خنده‌رو است و همیشه سوال آدم را سریع پاسخ می‌دهد. در آن لحظه تصمیم می‌گیرم که ساکت بشینم و بزارم پدرم به راهش ادامه بدهد.
بوی گندم‌زار زیر دماغم می‌پیچد و یاد آن زمان‌هایی که با اسکات و کلاریس در مزرعه پدرم بزرگم بازی می‌کردیم می‌افتد. کلاریس و اسکات بچه‌های عمو جاستین هستند و خیلی وقت می‌شود که آن‌ها را ندیدم. دلم برای شیطنت‌های دوران بچگی تنگ شده، خیلی وقت است که از آن حال و هوا بیرون آمده‌ام و روحم را با هزاران گناه سیاه کردم. من دیگر آن معصومیت بچگی را ندارم. حال تبدیل به یک آدم مکانیکی شده‌ام که وقت‌های آزادش را با الکل و هزاران کثافت کاری دیگر پر کرده است.

نیم ساعتی از زمان حرکت‌مان می‌گذرد.. همیشه که از راه اصلی به ترمینال می‌رفتم 20 دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید اما حالا نیم ساعت است که در راه هستیم. کم‌کم دارم به این وضعیت مشکوک می‌شوم.
سمت پدرم بر می‌گردد و می‌گوید: «بابا اینجا...»

حرفم با دیدن آن چشمان سبز رنگ پلید قطع می‌شود و برای یک لحظه احساس می‌کنم بدنم خشک شده است. ممکن نبود تخته پدرم را تسخیر کند. او حتی ربطی به ماجرا نداشت.
خودم را عقب کشیدم. بدترین اتفاقی که می‌توانست در این روز بیوفتد، اتفاق افتاده است. حالا من ماندم و پدرم که توسط آن گربه، تخته یا هر چیز دیگری تسخیر شده و نمیدانم چه قصدی دارد.

باید از این مخمصه نجات پیدا کنم. اطراف را دنبال چیزی که نمی‌دانم چیست می‌گردم، اما همه چیز در این موقعیت برایم نا مفهوم شده. در جستوجو سریع چشمم به فلاسک آب می‌خورد. آن را بر می‌دارم و با شدت و ناگهانی سمت سر پدرم می‌اندازمش.

پدرم با یک عکس‌العمل مناسب فلاسک آب را با حرکت ناگهانی دستش به عقب پرت می‌کند. شیشه ماشین بر اثر برخورد با فلاسک می‌شکند. پدرم عصبانی بنظر می‌رسد. یک سری از کلمات را به زبان می‌آورد که برایم نامفهوم است. ترس تمام عضلاتم را شل کرده است.

دستم را جلو می‌آورم و دور گردن پدرم حلقه می‌کنم. با آخرین قدرتی که دارم فشار می‌دهم. پدرم با صدایی خفه می‌گوید: «چه کار میکنی پسرهی احمق.» دستش را می‌بینم که بالا می‌آید و بعد ضربه‌ای محکم را در ناحیه گیج گاهی‌ام احساس می‌کنم.

- داشتی هر دومون رو به کشتن می‌دادی.

این آخرین کلماتی بود که قبل از بی‌هوش شدنم شنیدم.

ضربه محکم دستی را پشتم احساس میکنم و بعد از آن صدای گرم و بم پدرم را میشنوم که میگوید:

«بیدارشو سم...»

چشمانم را بسختی باز میکنم. پدرم را می‌بینم که دارد از ماشین پیاده می‌شود و نجوا گونه زیر لب لعنت

می‌فرستد. بدتر از آن این است که سر درد عجیبی دارم. من کجا هستم؟

یادم می‌آید که داخل ماشین، روی صندلی جلو... صبر کنید ببینم من که روی صندلی جلو بودم اما چرا حالا روی صندلی عقب دراز کشیدم؟ شیشه چرا شکسته است؟ آهسته بلند می‌شوم و سعی می‌کنم تا اتفاقاتی که افتاده را مرور کنم.

خب من توی ماشین بودم و داشتیم می‌رفتیم ترمینال. اطراف را نگاه میکنم و میبینم در یک جاده جنگلی توقف کردیم. تازه یادم می‌آید که یک درگیری شدید در ماشین داشتیم و بعد از آن، آن ضربه محکمی که به سرم خورد. مغزم تیر می‌کشد.

-عجله کن پسر. باید قبل از تاریکی کامل هوا برسیم.

با سستی از صندلی بلند می‌شوم و پایم را بیرون ماشین می‌گذارم. هوای تازه در ریه‌هایم جریان پیدا میکند. حس خوبی است. بوی جنگل مرا در بر می‌گیرد و حالم را بهتر می‌کند اما هنوز مقداری سردرد دارم. هنوز اثر ضربه‌ای که به سرم خورده را احساس می‌کنم. آهسته قدم بر می‌دارم و به سمت پدرم می‌روم.

روی شانه او می‌زنم تا توجه او را جلب کنم. پدرم بر می‌گردد و با نگاهی خیره منتظر حرفی از من است، اما چشمانش باعث می‌شود می‌خکوب شوم و نتوانم زبانم را به حرکت در بیاورم. تازه علت درگیری را به یاد می‌آورم، پدرم توسط تخته مسخ شده بود. از روی ترس با دست پاچگی به عقب می‌روم.

-چت شده سم؟

من که از ترس زبانم بند آمده است بریده بریده کلماتی که مفهوم کلام را به پدرم بیان کند به زبان می‌آورم:

تخته، چشم سبز، ضربه به سرم

-خب، همین الان بگم که من مسخ نشدم و اون چیزی که تو به عنوان چشم سبز دیدی فقط یه توهمه.

-اما شما چه طور...؟

-سم، من یه کار واجب دارم، میشه بزاری برای بعد؟

با دلسردی می گویم: «باشه. خب حداقل بگید داریم کجا میریم؟»

- مسیر حرکت عوض شد. داریم به خونه عمو جاستینت می ریم.

-عمو جاستین؟ شما دست کم ده سالی میشه که با هم قهرید!!!

-بله، اما الان شرایط عوض شده. عمه الیزا هم رفته خونه ی عمو جاستینت!

پدرم لیوان سفالی مشکی رنگی را که حاوی مایع سبز رنگی است، جلو من میگیرد و میگوید: اینو بخور، سردردت رو قطع میکنه.

لیوان را از او می گیرم و با اکراه شروع به نوشیدن آن میکنم. مزه خیلی مطبوعی دارد. انگار دمنوش بابونه و آویشن با گل گاو زبان است همراه با زعفران و گمان می کنم چای سبز هم در آن هست. مقداری هم ته مایع ترشی دارد که نمی دانم علتش چیست اما هر چه هست مزه دمنوش را متعادل کرده است. تا آخرین جرعه از دمنوش را مینوشم، مزه اش فوق العاده است.

بعد از حدود دو دقیقه احساس میکنم سردردم از بین می رود و یک احساس سرزندگی ای را در خودم احساس می کنم.

داخل ماشین می نشینم و منتظر برگشت پدرم می شوم. آخرین لحظه ای که دیدمش داشت با یک بطری و چند دستمال به داخل درختان سمت چپ جاده می رفت.

بعد از حدود پنج دقیقه پدرم را از آینه بغل می بینم که از میان درختان در می آید و به سمت صندوق عقب می رود.

وقتی که وارد ماشین می شود از او می پرسم: «کجا بودی؟»

- فکر میکنی من تو جنگل چی کار میتونم داشته باشم؟ خب معلومه رفته بودم دست شویی! انتظار نداشتی وسط جاده کارمو انجام بدم، انتظار داشتی؟

پدر ماشین را روشن میکند و شروع به حرکت میکنیم. باد از لای شیشه به داخل می آید و هوای داخل ماشین را خنک می کند. حس خوبی است. بعد از مدت ها کمی احساس میکنم زندگی در من جریان یافته. منظره بی نقص طبیعت جنگلی در ارتفاعات فوق العاده زیباست. باید از این حال خوب نهایت استفاده را ببرم. تصمیم می گیرم هد ستم را روی گوشه هایم بزارم و سر ام را بیرون ماشین ببرم و این کار را می کنم. بر روی لبه در ماشین مینشینم و میگذارم باد در موهایم جریان پیدا کند. خیلی وقت است از اینگونه شیطنت ها نکرده ام اما گاهی لازم است کمی بچگی کرد. البته این کمی عجیب است که پدرم مانع از انجام این کارم نشد. او خیلی مقید به انجام درست قوانین راهنمایی و رانندگی می باشد.

با صدای بوق از خواب می پرم، با چشمان پف کرده با تعجب بدنبال منبع صدا میگردم اما در این تاریکی شب چیز زیادی نمیتوانم ببینم. نوری را از بیرون ماشین میبینم که علامت میدهد که ما میتوانیم رد شویم.

از کنار یک دروازه بزرگ آهنین رد می‌شویم و مردی را میبینم که چراغ قوه ای در دست دارد و علامت میدهد به پدرم که بایستد. پدرم می ایستد و عمویم وارد ماشین میشود. باز براه میوفتیم. -سلام برادر.

این جمله از دهان پدرم با اکراه خاصی خارج میشود و مرد در جواب میگوید: «سلام برادر. چند وقتی میشه...»

-حدود 10 سال

-بله حدودا 10 سال میشه که ندیدمت بعد از اون دعوا مزخرف...

-بهتره بحثش رو پیش نکشیم. مهم اینه که الان باهمیم و بعد از مدت ها همدیگر رو دیدیم.

-بله بله، بهتره ادامه ندم. این پسر باید سم باشه! اینطور نیست تئودور؟

-آره

کمی خجالت می‌کشم و حول شده ام. نمیدانم چه بگویم. لبخندی مصنوعی میزنم و با دستپاچگی میگویم: «سلام عمو جاستین...»

-وای خدای من، آخرین باری که دیدمت هشت سالت بود. چه قدر بزرگ شدی...

و عمو جاستین شروع میکند در مورد من و گذشته حرف زدن تا این که بعد از سه دقیقه عمارت بزرگی از میان درختان پدیدار میگردد.

با تعجب به ساختمان پیش رو نگاه میکنم. با دیدن بنا احساس میکنم ما در این چند وقت در ده کوره زندگی میکردیم. ساختمانی بلند که مانند قلعه های دوره رنسانس دارای برج هایی در اطراف بود. با این که تاریکی اجازه نمیداد دید خوبی از ساختمان داشته باشم اما هنوز میشد شکوه ساختمان را درک کرد. پدر ماشین را متوقف میکند. از ماشین پیاده می شوم و کوله ام را بر پشتم می گذارم. به جلو میروم و در این هنگام است که درب جلویی ساختمان باز میشود.

با خودم فکر می‌کنم از این به بعد برای مدت نا معلومی قرار است من در این عمارت زندگی کنم.

- سم، انتظار نداری من چمدونت رو بیارم؟

ادامه دارد...